

هری پاتر و سنگ جادو

نویسنده: جی. - کی. رولینگ

ترجمہ: سعید کبریایی



کتابسرای تندیس

پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی^۱ ساکن خانه‌ی شماره‌ی چهار خیابان پریوت درایو^۲ بودند. خانواده‌ی آن‌ها بسیار معمولی و عادی بود و آن‌ها از این بابت بسیار راضی و خشنود بودند. این خانواده به هیچ‌وجه با امور مرموز و اسرارآمیز سروکار نداشتند زیرا سحر و جادو را امر مهمل و بیهوده‌ای می‌پنداشتند و علاقه‌ای به این‌گونه مسائل نداشتند.

آقای دورسلی مدیر شرکت دریل‌سازی گرونینگز^۳، مردی درشت‌اندام و قوی‌هیکل بود با گردنی بسیار کوتاه که سبیل بلندی نیز داشت. همسر او، خانم دورسلی زنی لاغراندام بود با موهای بور و گردنی کشیده و بلند. بلندی گردنش بسیار برایش مفید بود زیرا بیش‌تر وقتش را صرف سرک کشیدن به خانه‌ی همسایه‌ها می‌کرد. آن‌ها پسری داشتند به نام دادلی که به عقیده خودشان لنگه نداشت.

آن‌ها خانواده‌ی مرفه‌ی بودند و هیچ کم و کسری نداشتند اما در این خانواده

-
1. Dursle
 2. Drive Privet
 3. Grunnings

راز و وجود داشت که نباید برملا می‌شد. آن‌ها همیشه در هول و هراس بودند که مبادا روزی کسی به رازشان پی ببرد. حتی تصور اینکه کسی از خانواده‌ی پاتر چیزی بداند برایشان غیرقابل تحمل بود. خانم پاتر خواهرخانم دورسلی بود.

سال‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهری ندارد زیرا خواهر او و شوهر بی‌مصرفش ذره‌ای به خانواده‌ی آن‌ها شباهت نداشتند. دورسلی‌ها همیشه از این واهمه داشتند که روزی خانواده‌ی پاتر در آن حوالی آفتابی شوند و سر زبان‌ها بیفتند. آن‌ها این را نیز می‌دانستند که خواهرخانم دورسلی یک پسر کوچک دارد ولی هرگز او را ندیده بودند و این خود بهانه‌ی دیگری برای دوری کردن از پاترها به دست آن‌ها می‌داد زیرا نمی‌خواستند پسرشان با پسر خانواده‌ی پاتر دوست و همبازی شود.

خلاصه، داستان ما از یک روز سه‌شنبه آغاز شد. صبح آن روز وقتی آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند هوا ابری بود اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از وقوع یک واقعه‌ی عجیب و اسرارآمیز در سراسر کشور وجود نداشت. آقای دورسلی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد یکی از کراوات‌های تکراریش را برداشت. خانم دورسلی نیز همان‌طور که پشت سر این و آن غیبت می‌کرد دادلی جیجیگو را روی صندلی‌اش نشانده.

هیچ یک از آن‌ها جغد قهوه‌ای‌رنگی را که از مقابل پنجره پر زد و رفت ندیدند. ساعت هشت و نیم آقای دورسلی کیفش را برداشت تا به محل کارش برود. از همسرش خداحافظی کرد اما از آنجا که دادلی نحس شده بود و بهانه می‌گرفت نتوانست او را ببوسد. دادلی با اوقات تلخی غذایش را به در و دیوار پرتاب می‌کرد. آقای دورسلی گفت: «ای وروجک فسقلی!» و در حالی که از ته دل می‌خندید از در بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

اولین صحنه‌ی غیرعادی آن روز گربه‌ای بود که نقشه‌ای را می‌خواند. یک آن متوجه آنچه دیده بود نشد اما بلافاصله رویش را برگرداند تا نگاه دیگری بکند. این بار گربه‌ای را دید که سر کوچه ایستاده بود ولی از نقشه خبری نبود. شاید خیالاتی

شده بود. شاید هم آن صحنه حاصل خطای دیدش بود. چند بار پلک زد و به گربه خیره شد. گربه نیز به او زل زد. دوباره راه افتاد اما این بار از آینه‌ی اتومبیل گربه را زیر نظر داشت. گربه این بار مشغول خواندن تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: «پریوت درایو». آقای دورسلی به خود نهیب زد: «نه، داره تابلو رو نگاه می‌کنه. ولی گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه یا تابلو بخونن.» او روی صندلی اتومبیل جابجا شد و فکر گربه را از سر بیرون کرد. اکنون به سمت شهر می‌رفت و جز سفارش عظیم دریل آن روز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در حاشیه‌ی شهر ترافیک سنگینی بود و همان‌جا چشمش به افرادی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشتند و جلب توجه می‌کردند. او اصلاً افرادی را که لباس‌های عجیب به تن می‌کردند نمی‌پسندید. نمونه‌ی این افراد جوان‌هایی بودند که لباس‌های مسخره می‌پوشیدند. آقای دورسلی به خود گفت: «حتماً اینم یه مُد احمقانه‌ی جدیده.» مشاهده‌ی آن منظره باعث شد که دریل‌ها کاملاً از یادش بروند. با حالتی عصبی انگشت‌هایش را روی فرمان تکان می‌داد که چشمش به گروهی از این افراد افتاد که فاصله‌ی چندانی با او نداشتند. آن‌ها با شور و حرارت با هم پیچ می‌کردند. آقای دورسلی وقتی دید یکی از آن‌ها که شل سبزی به تن داشت فقط کمی از خودش جوان‌تر است بیش‌تر عصبانی شد. طرز لباس پوشیدن آن‌ها به هیچ‌وجه مناسب سن و سالشان نبود. عجب وقیح و جلف بودند! اما لحظه‌ای بعد با خود اندیشید که ممکن است آن‌ها در حال اجرای نمایش خاصی باشند. بله، حدسش درست بود. کم‌کم راه‌بندان از بین رفت و دقایقی بعد او وارد پارکینگ محل کارش شد. بار دیگر تمام فکرش به دریل‌ها معطوف شد.

دفتر آقای دورسلی در طبقه‌ی نهم بود و او همیشه پشت به پنجره می‌نشست. آن روز صبح اگر رو به پنجره نشسته بود به هیچ‌وجه نمی‌توانست فکرش را روی کارش متمرکز کند. او جغدهایی را که در روز روشن در آسمان پرواز می‌کردند ندید اما رهگذرهای خیابان متوجه آن‌ها شدند. مردم جغدهایی را که با سرعت بر فراز